

فرمانت بی

خورشید ز روشن جل گردون سبک بچوئل
 از تابش او آب گل افزون آهش در ضیا
 گفتیم که بنام زده بان تا بر دم بر آسمان
 گشاست تو زده بان سر داد و ز زیر پا
 چون پای خود بر سر سنی پابر سر انصرنی
 چون تو جو ارا بشکنی با پر بوانه بین سب

بر آسمان بر هوا صد رده پیدا آید ترا

بر آسمان تران شوی بر صبح دم چون صبا

چندان بنام ما چندان آبرو گنجنا
 تا بر کوه از این هر مکنی من ز گنجا
 بر مرکب عشق تو دل می اندوین کمرش
 در هر قدم می بگذرد از من می جانف سنگها
 بنام تو لعل و شنت بر کوری هر ظلمتی
 تا بر سر سیکم در لان از عرش بار سنگها
 با خمسین تا بانیته می چهره سکر شده اند
 کین دولت اقبال ابا شد از ایشان گنجا
 گرنی که کورندی چسین آخر بد میدی چنان
 آنسو هزاران جان مرچون خستران و گنجا
 چون ز نشاط نور تو کوران سسی بنامی
 تا از خوشی راد تو رهوار گرد و سنگها
 اما چو اندر راه تو ناگاه بے خود می شو
 بر عقل زیر راسته شد در سبز داری گنجا
 زین و دود و صد سرور و ان خم شد غم چون گنجا
 زین و هزاران کار و ان سبک شد از زده ان
 زین و بی کشتی ز پیک بسته شد بر گنجا

عطار مسابو

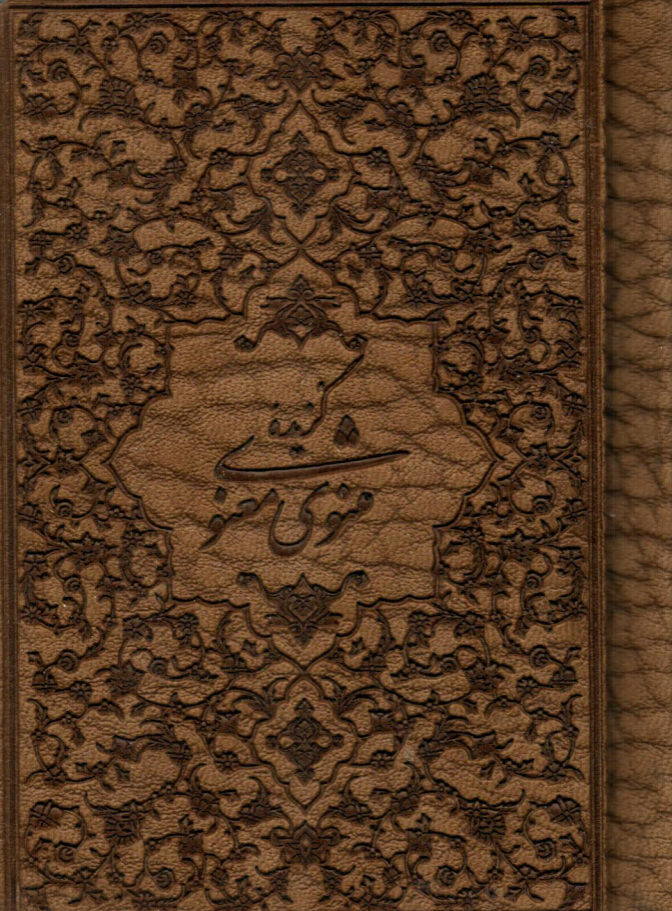
باردگر سپسرها، رخت به چاربرد	خرقه بر آتش بسوخت دست ز نازبرد
دین بزور خویش کرد سید و خفا	بر سر میدان کفش گوی نثاربرد
نعره زندان شنید، راه قلندر گرفت	کیش معان تازه کرد قیمت ابراربرد
در بر دین دار راحت قماری کرد	دین نود ساله را از کف دینداربرد
در دُ خرابات خورد ذوق می عشق یافت	عشق بر او غلبه کرد عقل بیک باربرد
چون نمی تختیق خورد در حسرت کیم یافت	پای طبیعت است دست با سراربرد

در صف عشاق شد پیشه در پی پیش کرد

پیشه در پی شد چنانک در وقت عطاربرد

آتش عشق آب کارم برد	هوس روی او تهرام برد
روزگاری به بومی او بودم	رسم نمود روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا	از بد و نیک با کفتم رام برد
مت بودم که عشق کیسه گام برد	نیم شب نقد اخیتسارم برد
دردی بی بر کفتم نهادند و	سوس بازار درده خواهم برد

کتابت
منوی مسعودی



کای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آنست کوی سبزه ار شد
 آل موسی شو که حیلست سود نیست
 گفت قبطی تو دعا می لر کن من
 سبلی آندم در سجود افتاد و گفت
 جز تو پیش که بر آرد بنده دست
 درد عا بود او که ناکه غمراهی
 که حلا بشتاب و ایمان عرض کن
 آتشی در جان من انداختند
 گیمایه بود صحبت های تو
 سیل بود آنکه تنم را در ر بود
 من بوی آب رفتم سوی سیل
 گفت این را آن خورد کوی متقی است
 از ره منبر عون و موسی ار شد
 حیلست باد تپی پیودی است
 از سیماهی دل نذارم آن دهن
 کای خدای عالم جبر و نعت
 هم دعا و هم حاجت از تو است
 از دل قبطی صحبت و غمراهی
 تا بستم زود ز نثار کن
 مرطبی ای احسان بنواختند
 کم مسدا از خانه دل پای تو
 برد سیلم تالب دریای خود
 بگردیدم در گرفتیم کیل کیل

دیوان
حافظ

دیدة بخت

که چو افتاد ز زلفش گری در کارم
بچنان چشم کشاد از گرمش میدارم
بطرب عمل کن سرخی رویم که چو جام
خون لعل بر من میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست بردن خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان جم دل شده ام شب به شب
تا درین پرده جز نماند شیشه او کندارم
منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن
ازین کلک همه قند و شکر می بارم
دیدة بخت با فسانه او شد در خواب
کونسی می ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا درگذرای یار منی یارم
با که گویم که بگوید پیسخه با یارم

دوش میگفت که حافظ همه دست در

بجز از خاک درش با که بود بازارم

بابا طاهر دیوان

مرا دیوانه و شیدا نه دیری
مرا سرگشته و رسوا نه دیری

نمیدونم دلم دارد کجا جبری
نمیدونم که در کس جایی دیری